Bearskin

Once, there lives a young man in a village. He is sad. He has no family, no brothers or sisters, and no money. Suddenly, an old man in a green coat comes to him. He says, “I will give you this coat. Its pocket will always be full of money!” The young man is stunned and curiously wears the green coat. The old man says, “But your name will be Bearskin! You cannot wash your hair, cut your hair, or cut your nails.” The old man gives him a bearskin. “And you must sleep in this bearskin. But after seven years, you will be free and rich!” he added. The young man says, “I will do it!”

Every day, Bearskin looks more like a bear. He is dirty. His hair is long, and his nails are long. Many people do not like him. Bearskin continues to live like this till four year. Then, one day, four years later, Bearskin hears an old man crying under the tree. He has no money to buy food for his family. So, he gives a poor man some gold. The poor man is very happy and says, “You can marry one of my three daughters!” He takes Bearskin to his house.

Two daughters run away just after seeing the Bearskin and hide behind the door. They think Bearskin is a bear. But, the youngest daughter wants to marry him. Bearskin gives her half a ring as a token of promise. “I will be back in three years!” he says. Three years later, Bearskin meets the poor man again. The poor man washes Bearskin and cuts his hair, beard, and nails. Bearskin buys some good clothes and goes back to the poor man’s house. All the sisters want to marry him because now he is rich and handsome.

Bearskin had given half a ring to the youngest daughter. “I like you as a bear, and I like you as a man! You are a good man. Yes, I will marry you,” she says. Both the sisters are now jealous of their younger sister. She marries Bearskin and lives happily ever after.

پوست خرسی

روزی روزگاری مرد جوانی در یک روستا زندگی میکرد. او بسیار ناراحت بود، چون خانواده ای نداشت. یک روز ناگهان یک پیرمرد با کت مشکی آمد پیش او و گفت:" من این کت سبز رو بتو می دهم. جیب های این کت پر از پول می شود در آینده." مرد جوان با تعجب به کت سبز نگاه کرد. مرد پیر ادامه داد و گفت:" اما یک شرط دارد باید اسم تو پوست خرسی بشه، تو نه میتونی موهاتو بشوری نه میتونی موهاتو کوتاه کنی و نه ناخنات رو.." و پیرمرد پوست خرس را به او داد و گفت : " و تو باید در این پوست بخوابی، اما بعد از ۷ سال، قطعا تو پولدار خواهی شد." مرد جوان با علاقه قبول کرد و گفت: من انجام خواهم داد."

هر روز که میگذشت او بیشتر و بیشتر شبیه خرس می شد. او کثیف شده بود و مو های درازی داشت و ناخن ها او هم بلند شده بود. اکثر مردم او را دوست نداشتند. پوست خرسی زندگی اش را به همین شکل تا چهار سال ادامه داد. بعد از آن یک روز، بعد از چهار سال، پوست خرسی صدای یک مرد را شنید که زیر درخت گریه میکرد. او پولی برای غذا خریدن نداشت، بنابراین او به مرد فقیر مقداری پول داد. مرد فقیر از این رفتار پوست خرسی خیلی خوشحال شد و گفت: " تو می توانی یکی از دخترای منو بگیری؟" و پوست خرسی را به خانه برد.

دو تا از دخترانش از مرد کثیف بشدت ترسیدند و فرار کردند و پشت در قایم شدند، آن ها فکر میکردند که او واقعا یک خرس است. اما جوانترین دختر مرد خواست که با او ازدواج کند و پوست خرسی به دخترک جوان گفت که:" من سه سال دیگه بر میگردم" و نصف حلقه اش را برای جلب اعتماد دختر به او داد. سه سال گذشت، پوست خرسی دوباره به دیدن مرد فقیر رفت، مرد فقیر، پوست خرسی را آرایش کرد و موها و ناخن های او را کوتاه کرد. پوست خرسی هم لباس های نو و زیبایی را برای خود خرید. اینبار همه دختر ها میخواستند که با پوست خرسی ازدواج کنند زیرا او هم پولدار و هم زیبا شده بود.

پوست خرسی پیش دختر جوان آمد و نصف دیگر حلقه را به او داد. دخترک گفت:" من تورا هم موقعی که شبیه خرس بودی دوست داشتم هم الان دوستت دارد، تو مرد خوبی هستی من حتما باتو ازدواج خواهم کرد." دو خواهر دیگر به خواهر کوچترشان حسودی میکردند. او با پوست خرسی ازدواج کرد و سال های سال با خوبی و خوشی کنار هم زندگی کردند.